

در باره ی صمد بهرنگی

واپسین ماه فصل تموز "خانه"، ماه یادهاست. ماه زیباترین فرزندان آفتاب و باد است و ماه صمد. سی و هفت سال، درست سی و هفت سال از پیوستن صمد به ارس گذشت. ببین صمد! که راه تو، راه هر رودخانه شد. و هر موج ارس از خون تو پیغام ها آورد. پیشاهنگ رفتن شدی در شب سرد زمانه و خون گرم، جاری و ساری ارس. گل داده است تازگی ها. ندیده ای؟! ماهیان جویباران هنوز می شناسندت به نام. و کلام تو هنوز و هم چنان می رود خانه به خانه. قصه هایت راه زندگیست. بازتاب رنج، انعکاس کار. و ماهی کوچک از پس قریب به چهل سال آزرگار، هم چنان در شهریور سرد هشتاد و چهار خورشیدی در حال ستیز است با مرغ ماهیخوار! آتشی در دل دارد و شعله ها در خون. می رود بیدار، می رود هشیار... من در ستاره می جویم آن هزار، هزار گمشده مان را در ماه بد شهریور...

* صمد که بود ؟

صمد بهرنگی نویسنده کودکان و فعال سیاسی شهره، در یک هزار و سیصد و هجده خورشیدی در محله چرنداب تبریز، کوچه "اسکولیلر" بر خشت این جهان افتاد. در کوچه "حمال آباد" روئید و بالید. فقر و نداشتن های مکرر از همان نخست روز با روح و جان صمد عجین شده بود. پدربزرگ او، کارگری فصلی بوده که خرجش همواره بر دخلش می چربیده. گفته اند که گاهی مشک

آب را به دوش می گرفته و در ایستگاه "وازان" به رومی ها و عثمانی ها آب شرب می فروخته. درد و رنج کار، پدربزرگ را وا می دارد تا با فوج فوج بیگاران راهی قفقاز شود. رفتنی که دیگر آمدنی در کارش نیست. مرتب به پدر صمد و فرزندان دیگرش توصیه می کرده که «درس بخوانید تا مثل من کارگر، آواره نشوید. سعی کنید حقوق بگیرید، هر چقدر کم باشد باز بهتر است. چون خاطرتان جمع است که آخر ماه پولی می گیرید.» سال ها بعد این نوه پدر بزرگ است که راه بهروزی توده فرودستان را سرمشق زندگی می کند. به دل دورافتاده ترین روستاهای ایران می زند. با قلم و دفتر برای بچه ها و سینه ای از شوق برخواستن و میهن را دیگر کردن! خود درباره این شوق آموختن می گوید، «قارچ زاده نشدم، بی پدر و مادر، اما مثل قارچ نمو کردم، ولی نه مثل قارچ زود از پا درآمدم. هر جا نمی بود به خود کشیدم، کسی نشد مرا آبیاری کند. من نمو کردم!... مثل درخت سنجد، کج و معوج و قانع به آب کم، و شدم معلم روستاهای آذربایجان. پدرم می گوید اگر ایران را میان ایرانیان تقسیم کنید از همین بیشتر نصیب تو نمی شود...» گفته اند که صمد، اغلب آواره روستاها بوده است. با کوله باری از کتاب هایی خواندنی برای بچه های ده. او خود در مقدمه "کچل کفترباز" در این باره می نویسد: «بعضی ها می گویند هر کتابی به یک بار خواندنش می ارزد، این حرف چرند است. در دنیا آن قدر کتاب خوب داریم که عمر ما برای خواندن نصف نصف آن ها هم کافی نیست. از میان کتاب ها باید خوب ها را انتخاب کنیم. کتاب هایی را انتخاب کنیم که به پرسش های جورواجور ما جواب های درست می دهند. علت اشیاء و حوادث و پدیده ها را شرح می دهند. ما را با اجتماع خودمان و ملت های دیگر آشنا می کنند و ناخوشی های اجتماعی را به ما

می شناسانند...» هجده سال بیشتر ندارد که دانشسرای مقدماتی را به پایان برده و به عنوان معلم راهی روستاهای آذربایجان می شود. قلم و زبان و هر چه دارد و ندارد را به کار می بندد برای آموزاندن کودکان محروم ترین نقاط کشور. نخستین نوشته صمد، "تلخون" نام دارد. برداشتی از افسانه های محلی آذربایجان. نوشته ای که ابتدا با امضای "ص. قاراقوش" در "کتاب هفته" شاملو به چاپ می رسد. پس از تعطیلی این نشریه مقالاتی از صمد در روزنامه هایی چون "مهد آزادی" و... به چاپ می رسند. غالب این نوشته ها امضای دیگری به غیر از نام صمد را در پای خود دارند. صمد از اسامی مستعاری چون "ص. قاراقوش"، "چنگیز مراتی"، "بابک"، "بهرنگ"، "آدی باتمیش"، "داریوش نواب مراغی"، "افشین پرویزی"، "ص. آدم"، "سولماز" و... برای انتشار مقالات این دوره خود بهره گرفته است. به گواه صاحب نظران، محتوای همگی آثار صمد، حول محور زندگی توده ساده و عامی ایران است. پیام آثار صمد در لابلای اشکال شکل و پرطمطراق مورد استعمال برخی روشن فکران بیان نمی شود که در قالب واژگانی ساده و موثر روایت می شوند. درست همانند زندگی معلم خستگی ناپذیر روستاهای میهن ما. در بخشی از کاست "الدوز" که در آغازین ماه های پس از انقلاب بهمن ۵۷ با تکنوازی تار بهروز دولت آبادی و کلام رامین فرزاد توسط "سازمان انتشاراتی، فرهنگی هنری ابتکار" به "بچه های رهروی صمد" پیشکش شد، می شنویم «سخن از جدایی گفت قاراقوش، در لحظه ای که مردان با مروت را چشم بر راه بود. به قلب طوفان هازد و خود را به دست فراموشی سپرد. اینک من جواب الدوز را چه باید بدهم؟ به هنگام زمستان که کوه های برف پوش سراغ می گیرند از رعناترین و مهربان ترین فرزند تبریز. فریاد

می زخم ای کوه های بلند بستر مه آلود ارس را بگردید. کجاست صمد به طعنه بپرسد اگر دشمن؟ مشت بر سینه می کوبیم و می گویم، صمد در وجود من و در قلب من است. مبارزه را در ایستاده که مرده اش نیز از مردمش جدا نیست! جان می بخشد ما را صداقت او. از عشق پر التهابش الهام می گیریم... آن که سخن می سراید، نمی باید و آن چه می باید سخن اوست. یقین که خلق قصه عدالت را واقعیت خواهد بخشید... این قصه ای است که خلق ها می سرایند. اگر یکی از صدا بیفتد، دیگری به صدا در می آید. قصه گو باز می ماند و قصه دوام می یابد... الدوز را بگویند که دلواپس نباشد...» سلسله مقالاتی از صمد بعدها تحت عنوان "کند و کاو در مسائل تربیتی ایران" به بازار نشر عرضه شد.

*عمو بهرنگ بچه های اعماق

گفته اند که "بهرنگ" بسیاری از قصه ها و ترانه های خود را از زبان روستائیان می شنیده و بلافاصله یادداشت می کرده. به گفته اهل فن، ناهمگن بودن نحوه آموزش و پرورش در نظام سلطنتی با شرایط زندگی روستائیان به طور اعم و روستائیان آذربایجان به طور اخص، صمد را به نوشتن سلسله مقالات مذکور واداشته است. خود درباره این فصل از زندگانی اش می گوید، «از دانشسرا که درآمدم و به روستا رفتم یک باره دریافتم که تمام تعلیمات مریبان دانشسرا کشک بوده است و همه اش را به باد فراموشی سپردم و فهمیدم که باید خودم برای خودم فوت و فن معلمی را پیدا کنم و چنین نیز کردم.» این کتاب صمد، چون دیگر کتبی که اساساً در رژیم های آزادی کش مجال انتشار نمی یابند، توقیف شده و به بایگانی سپرده می شود. صمد در این

دوره، هم زمان با تدریس در روستاها کلاس ششم متوسطه را نیز به پایان می برد و وارد دانشکده ادبیات در رشته ی زبان انگلیسی می شود. صمد را اما تاب ماندن در شهر نیست. بار دیگر به روستا زده و تکاپویی دوباره را کلید می زند. درس می دهد. نقد می نویسد. مقاله می نویسد. فولکلورهای خطه آذربایجان را جمع آوری می کند. برای زبان آذری دستور زبان می نویسد. و کتاب الفبایی به همت او منتشر می شود که روشی تازه را پی گرفته جهت آموزش زبان فارسی به کودکان روستایی آذربایجان. آن گونه که اهالی فن اذعان می کنند، قصه های صمد از منظر محتوا، ضمن بهره گیری از تمثیل و استعاره از زبانی ساده و روان برخوردارند. شخصیت های اصلی او، همگی ریشه در طبقه زحمتکش جامعه دارند و تنفر صمد از نظام طبقاتی در سطر سطر این آثار به وضوح دیده می شود. عموبهرنگ بچه های اعماق در نامه ای به رفیقش، نسیم خاکسار می نویسد، «بچه های دبستانی و روستایی همیشه مشغله ذهنی من بوده اند. می دانی، من یازده سال در دهات آذربایجان الفبای فارسی گفته ام. همیشه فکر می کردم که روزی این ها هم باید ادبیات خاص خودشان را داشته باشند و خلاصه کردن کلیده و دمنه و ساده کردن شمسه و قهقهه و مرزبان نامه و امثالش یا ترجمه "یاوه بازار" و "قصر ازدها" و نظایرش برای این ها ادبیات نمی شود. من با ترس و باور کن خجالت این کار را شروع کرده ام. چون خیال نمی کردم بتوانم کاری بکنم. تا آن روز قصه برای بزرگان خیلی نوشته بودم که البته مزخرف بودند. (و حالا دیگر چیزی از این قماش ندارم، همه را دور ریختم.) و خیال می کردم باز هم مزخرف خواهم نوشت. اما بچه های صمیمی و مهربان و لخت و پاپتی روستا و کارخانه های قالبیافی مرا به راه دیگری کشاندند، راهی که تازه

شروع کرده ام و خود آگاهم...» صمد در پیمودن راهی که برگزید، همواره حرکت تاریخی و یا نقش تاریخی بر جنبش و یا هر انسانی را مهم تر می دانست تا حرکت یا نقش تقویمی بر جنبش یا هر انسانی را. یارانی که از نزدیک با صمد در خور بوده اند گفته اند که وقتی او به تهران می آمده درد و رنج را تا مغز و استخوانش حس می کرده و سقوط رویاهای زیبای خویش را در پارادوکس های عیان زندگی شهر و روستا می دیده است. صمد، ناامید از هر آن چه در اطراف او می گذشت، در آغاز "بیست و چهار ساعت خواب و بیداری" خطاب به مخاطبان کودک و نوجوانش می نویسد، «قصه خواب و بیداری را برای این ننوشته ام که برای تو سرمشقی باشد. قصدم این است که بچه های هموطن خود را بهتر بشناسی و فکر کنی که چاره درد آن ها چیست...» صمد، چاره این درد تاریخی را پس از بیست و چهار ساعت خواب و بیداری، در ساز و کارهای معیوب و سیکل خردکننده نظام سرمایه می یابد و ضرورت تغییر و تحول در نظامی که "انسان" را هدف ندارد... «دست های ما ماشین کننده شد و به رو افتادم روی اسفالت خیابان. سرم را بلند کردم و آخرین دفعه شترم را دیدم که گریه می کرد و زنگ گردنش را با عصبانیت به صدا در می آورد. صورتم افتاد روی خونی که از بینی ام زمین ریخته بود. پاهایم را به زمین می زدم و هق هق گریه می کردم. دلم می خواست مسلسل پشت شیشه مال من بود!»

غلام حسین ساعدی:

صمد بهرنگی تاریخ تولد و تاریخ مرگ ندارد، برای او نمی شود شرح احوال و تراجم ترتیب داد. مرگ او آن قدر باورنکردنی است که زندگیش بود و

زندگیش همیشه آن چنان آمیخته با هیجان بود که بی شباهت به يك افسانه نبود. یک معلم بود اگرچه تبعیدی روستاها ولی عاشق روستاها... آزمون تنها معیار زندگیش بود... شاهکار او زندگیش بود.

بعد از چاپ هر کتاب، هزاران هزار نامه از بچه‌ها به او می رسید و او برای همه جواب می نوشت، و چه حوصله غریبی در این کار داشت و جیب هایش همیشه پر بود از نامه‌هایی که بچه‌ها برایش نوشته بودند.

ساعدی می گوید، برای صمد روشن بوده که با مشت گره کرده و [شعارهای تند و تیز] آسان می شود افتخار بزرگی را خرید و سینه را آماج گلوله‌های مذاب ساخت و اعتبار گران قیمتی در اذهان به دست آورد ولی او حد این مرحله را آخرین مرحله نبرد می دانست، ساعدی همین جا تصریح می کند، «هر چند که چنین درگیری‌هایی را مطلقاً پوچ و عبث نمی دانست و بسیار هم برایش ارزش قائل بود!» صمد در "کندوکاو..." خود بر یکی از آفت‌های جریان روشن فکری ایران انگشت می گذارد و خاطر نشان می کند که تا محیطی را از نزدیک نبینیم، در آن زندگی نکنیم، با مردمش نجوشیم، صدایشان را نشنویم و خواسته‌هایشان را ندانیم، بی جاست که برای آن محیط و مردمش دلسوزی کنیم و برای آن‌ها حتی داستان بنویسیم! ساعدی خوب به یاد می آورد روزی را که صمد در خانه جلال آل احمد یقه "مردک خود فروخته‌ای" را که عنوان "استاد دانشگاه" را به قول او همیشه "مثل جارو به دمش می بست و از هر سوراخی برخلاف تمام موش‌ها ظاهر می شد، گرفت و بیچاره اش کرد!". «بله، یک مرتبه صمد فروتن از جا پرید و خرخره کاظم ودیعی را چسبید و چنان بیچاره اش کرد که همگان متحیر شدند، متحیر که چنان خشم صاعقه‌واری را از جوان آرام و فروافتاده‌ای انتظار نداشتند.

حاضران آن مجلس به رأی العین دیدند که خاکی بودن و تواضع صمدبهرنگی، تنها و تنها در مقابل مردم عادی و توده های محروم و ستم کشیده است و در مقابل سرسپردگان قدرت حاکم، اصلاً و ابدا!...» ساعدی به درستی عنصری را که از یک معلم دهکده های غرق در فلاکت، انسان بزرگی می سازد، به جا و بر حق، محبوب تمام توده های رنجدیده و زحمتکش، در یک واژه کلیدی بیان می کند: "معجزه آگاهی!"

احمد شاملو:

«تجلی چهره ی صمد - روشن فکر آزاده یی که مجموعه ی آثارش از هفت هشت قصه ی کوتاه و بلند برای کودکان، چند مقاله ی دراز و کوتاه در زمینه ی مسائل تربیتی، و چند یادداشت از فلکلور آذربایجان بر نمی گذرد می باید برای جامعه ی روشن فکری ما هم چون کلاه بوقی بلندی تلقی شود که در مکتب خانه های قدیم بر سر بچه های تنبل می گذاشتند.

می پرسید چرا؟ می گویم برای این که شعشعه ی چهره ی یکی چون صمد، بیش از آن که به خاطر والایی ارزش های انکارناپذیر شخص او باشد معلول بی نوری و خاموشی "جامعه ی روشن فکری ما" است. - می بینم که چون وجود ارزنده و مغتنمی نظیر صمد بهرنگی از دست می رود؛ نخ ی از یک طناب نمی برد و حلقه یی از یک زنجیر نمی گسند و مبارزی بر خاک نمی افتد، بلکه (به زعم کانون نویسندگان ایران) "فقدان او خلئی جبران ناپذیر برای ما به وجود می آورد و خسرانی است برای جامعه ی ما"! - چنین است، و هم بدین سبب باید افزود که "نیز، اوج رسوایی است برای جامعه ی ما که

نمی تواند" خلاء صمد را با صمدی دیگر پر کند. اما هم چنان از جامعه ی ما دم می زند!

این که جامعه ی هنرمندان و نویسندگان و روشن فکران ما از قوم و خویشی با صمد دم می زند مطلبی دیگر است، اما اگر به حقیقت احترام می گذاریم حق این است که صمد از "ما" نیست. حق این است که او را در شمار وارستگان بی مرگ بشماریم حتی اگر در گرما گرم جوانی به آب سرد ارس نمی رفت و عمر نوح می کرد، و به مرگ طبیعی در می گذشت. چرا که بی گمان در روزگار ما که دریافتن و دم برنیاوردن هم چون سرمایه ی عظیم پشتوانه ی زندگی مادی روشن فکران می شود و در سراسر جهان، هنر و دانش را چراغی می کنند که چون پیش پای غارت گران ماده و معنای خلاق بگیرند از منافع غارت گری ها دست مزدهای عظیم به نصیب می برند، پذیرفتن زندگی سرشار از محرومیتی هم چون زندگی صمد، پذیرفتن ریاضتی است که شهادت شهدایی چون منصور حلاج در برابر آن حلاوت عروسی با دختر زیبای قارون. - آیا به راستی در زمانه یی که در شهرهای پر ناز و نعمت، فکر و هنر خلاقیت را به گران ترین قیمت ها می توان فروخت و از ره گذر این چنین کسب پر برکتی به نعمت ها و قدرت ها و امنیت های حسرت انگیز می توان رسید، عمر و جوانی بی بازگشت را بی دریغ به کوه و صحرا ریختن و بار تعهدی کمرشکن را بر شانه های ضعیف خویش کشیدن و با فریب و ریا در افتادن و یک پا چارق یک پا گیوه، کولی وار، آواره ی کوه و صحرا شدن و به نان خشکی ساختن و خورجینی از کتاب بر دوش از کوره دهی به کوره دهی رفتن و زندگی را وقف تعلیم کودکان ده های دورافتاده کردن و (به قول جلال) وجدان بیدار یک فرهنگ تبعیدی شدن، تن دادن به شکنجه یی نیست که از زخم

شمشیر و نیزه برداشتن و به خاک هلاک افتادن - حتی اگر به دفاع از حقانیت خویش باشد - بسی تلخ تر است؟ و آیا زندگی از این دست، هر چند درازتر بگذرد تلخی بیشتری نمی چشاند؟

پس دم از "جامعه ی ما" ننزیم؛ یا اگر می زنیم سخن از "خلاء جبران ناپذیر" به میان نیاوریم؛ که اگر "جامعه ی ما"یی وجود داشت مرگ او خلئی ایجاد نمی کرد، بلکه تنها حسرتی و دریغی به مرگ انسانی خوب و بزرگ از خیل انسان های خوب و بزرگ: - حسرت به فرو ریختن باور نکردنی بامی بلند در شهری، پرپر شدن گلی جان بخش در باغی، خاموش شدن شمعی در چلچراغی، و از پا در آمدن مبارزی در سنگری.

اما (متأسفانه) همه می دانیم که چنین نیست؛ و آن چه مرگ صمد را تلخ تر می کند از دست رفتن موجودی یگانه است: مرگی که به راستی ایجاد خلاء می کند.

شهری است که ویران می شود، نه فرونشستن بامی؛ باغی است که تاراج می شود، نه پرپر شدن گلی؛ چلچراغی است که در هم می شکند، نه فرو مردن شمعی؛ و سنگری است که تسلیم می شود، نه از پا در افتادن مبارزی! صمد چهره ی حیرت انگیز تعهد بود. - تعهدی که به حق می باید با مضاف غول و هیولا توصیف شود: **غول تعهد! هیولای تعهد!**

چرا که هیچ چیز در هیچ دوره و زمانه بی هم چون "تعهد روشن فکران و هنرمندان جامعه" خوف انگیز و آسایش بر همزن و خانه خراب کن کژی ها و کاستی ها نیست.

چرا که تعهد، ازدهایی است که گران بهاترین گنج عالم را پاس می دارد: گنجی که نامش آزادی و حق حیات ملت هاست!

و این اژدهای پاسدار، می باید از دسترس مرگ دور بماند تا این گنج عظیم را از دسترس تارجیان دور بدارد؛ می باید اژدهایی باشد بی مرگ و بی آشتی، و بدین سبب می باید هزار سر داشته باشد و یک سودا؛ اما اگر یک سرش باشد و هزار سودا، چون مرگ بر او بتازد، گنج، بی پاسدار می ماند. صمد سری از این هیولا بود.

و کاش... کاش این هیولا، از آن گونه سر، هزار می داشت؛ هزاران می داشت.»

خسرو گلسرخی:

«هر وقت به کتاب فروشی می آمد کارش این بود که مواظب خرید دانش‌آموزان باشد، او نمی گذاشت که بچه ها کتاب های مبتذل عشقی بخرند. یادم نمی رود که صمد روزی به کتاب فروشی آمده بود به جوانی که می خواست کتاب جنایی بخرد، خیلی اصرار کرد که منصرف شود، جوان نپذیرفت. صمد چون معلم بود می دانست که چطور حرف بزند. هر طوری بود آدرس جوان را گرفت. جوان کتاب دلخواه را خرید و رفت. ولی صمد کتاب هایی که می خواست او بخواند خودش خرید و برای همین جوان پست کرد.

همین جوان بارها به کتابفروشی آمد و سراغ صمد را گرفت، ولی صمد رفته بود.»

خسرو گلسرخی، دیگر یار به خون خفته اش، معتقد است که صمد بهرنگی با عشق به مردم و آتشی که از این عشق در سینه اش گر می گرفت، چشم انداز محرومیت های جامعه را با درنگ در تضادهایی که خواستگاه این

حرمان هاست، در آثارش تصویر کرد. جانمایه اش را از بچه های محروم گرفت و به آن ها بخشید. گلسرخي اضافه می کند، «این بخشش او به بچه ها آموخت که باید راهی جست به جای آن که ایستاد و گریاند. نمی توان مسیح وار آن سوی صورت را نیز آماده خوردن سیلی کرد...» شاعر در خون نشسته ایران، می گوید که صمد همیشه بر این باور بود که بچه باید بداند، پدرش با چه مکافاتی لقمه نانی به دست می آورد و برادر بزرگش چه مظلوم وار دست و پا می زند و خفه می شود. آن یکی بچه هم باید بداند که پدرش از چه راه هایی به دوام این روز تاریک و این زمستان ساخته دست آدم ها کمک می کند. «بچه ها را باید از عوامل امیدوار کننده سست بنیاد ناامید کرد... صمد در قصه هایش دو رویه زندگی را می نمایاند، هم چنان که دوستی در برابر دوست و همراهی رواست، دشمنی در برابر دشمن و ناهمراه ضرورت دارد...»

م. آزاد :

بهرنگی از تجربه هایش می نوشت و لحن تلخ و تند و گزنده نوشته هایش، از درد حکایت ها داشت. بهرنگی هرگز نمی خواست با انتقادهایش آدمی «شجاع» شناخته شود و از این روشنفکرهای غرغرو نبود که در «مطلق»ها غرقه اند.

محمود احیایی:

زندگی، مرگ و آثار صمد بهرنگی راه تازه ای را در برابر سیر ادبیات کودک در ایران گشود. در واقع این نویسنده نخستین فردی بود که در ایران با

نگرشی انقلابی به کار برای کودکان پرداخت و تمام کوشش را بر سر این کار گذاشت.

رضا براهنی:

به این زودی صمد بهرنگی تبدیل به اسطوره ملیت ستمدیده ی خود شده است. ... صمد، این واقعگراترین قصه گوی زمانه ی ما، بی تردید، پرشورترین و حال ترین «افسانه محبت» روزگار ما نیز هست.

امیر پرویز پویان:

اگر چه بی چیز مرد، برای دوستانش میراثی به جای نهاد که در هرگام، نشانه راه است. دریافته های صمد دست کم مقدمه ای اساسی بود برای شناخت دیگر وادی ها در کوشش هر انسان شرافتمند به خاطر بنیاد نهادن دنیایی قابل زیست.

نسیم خاکسار:

... وجود صمد باعث شد که بین مردم و ادبیات یک آشتی به وجود آید. ادبیاتی که مسیر دیگری را انتخاب کرده بود، ادبیاتی که در قلب توده ها جا داشت، با آن ها سر کار می رفت، با آن ها در خانه می نشست و با آن ها در خیابان قدم می زد. و این چنین است که یاد و خاطره ی صمد همیشه زنده می ماند.

محمود دولت آبادی:

با این همه آیا صمد مرده است؟ من چنین نمی پندارم، زیرا می دانم که مردم ما، پاره های شریف صمد و امثال او را در قلب خود و در رفتار و کردار خود زنده نگاه خواهند داشت.

بهروز دهقانی:

کوهی بود با بدن چو کاهی. در برخورد اول هیچ کس نمی فهمید که در این بدن لاغر چه قدرت و اراده عظیمی نهفته است. این، برای کسانی که روحیات او را نمی شناختند واقعاً گیج کننده بود. کسانی که دستخوش هر بادند و مثل آب خوردن وجدان خود را به اجاره می دهند، از این که صمد به هیچ روی فریفته پول و مقام نمی شد، متحیر می شدند، جای او کنار بخاری و پشت میز در طبقه پنجم فلان اداره نبود. میان مردم عادی کوچه و بازار، بچه ها، دهاتی ها، خود را آسوده حس می کرد، مثل ماهی توی آب.

علی اشرف درویشیان:

بهرنگی قبل از هر چیز به فکر نجات بچه ها، این سازندگان دنیای آینده افتاد، تصمیم گرفت آن ها را طوری بسازد که در دنیای پر مکر و فریب تبلیغات بتوانند خود و همنوعانشان را نجات دهند، فریب سروصداها و نوشته های وسائل گفت و شنود همگانی را نخورند.

صمد بهرنگی در ۱۷ شهریور ماه ۱۳۴۷ در حالی که تنها ۲۹ سال از عمرش می گذشت به طور مرموزی در رودخانه ی ارس غرق شد، و یا

درست تر است که بگوئیم غرقش کردند. یاد او همیشه در تاریخ و در قلب های ما زنده است. او خورشیدی است که با گل نمی توان اندود.

علی رضا نابدل

از انقلابی بزرگ ایران علی رضا نابدل (۱۳۲۳ - ۱۳۵۰)
این شعر از آذری به فارسی ترجمه شده است.

«صمد» در قلب من است

سخن از جدایی گفت «قارانقوش»

در لحظه‌ای که مردان با مروت را چشم پر راه بود

به قلب طوفان ها زد و خود را به دست فراموشی سپرد.

اینک من، جواب «اولدوز» را چه باید بدهم.

به هنگام زمستان که کوه های برف پوش سراغ می گیرند.

از رعناترین و مهربان ترین فرزند تبریز؛

فریاد می زنم: ای کوه های بلند.

بستر مه‌آلود (ارس) را بگردید!

«کجاست صمد؟» به طعنه پرسید اگر دشمن

مشت بر سینه می کوبم و می گویم:

صمد در وجود من و در قلب من است.

مبارزه را در ایستاده،

که مرده‌اش نیز از مردمش جدا نیست.

جان می بخشد ما را صداقت او

از عشق پرتهاش الهام می گیریم.
هر آن سر می زند به قلب ما،
و از کشته ی خویش مواظبت می نماید.
آن که سخن می سراید نمی پاید، و آن چه نمی پاید سخن اوست،
یقین که خلق قصه عدالت را واقعیت خواهد بخشید.
خذلان درخواهد افتاد، به خانه ستم، از عدل.
و دشمن صمد را رو در روی خود خواهد دید.
این قصه ایست که خلق ها می سرایند.
اگر یکی از صدا بیفتد، دیگری به صدا در می آید.
قصه گو باز می ماند، و قصه دوام می یابد.
به خلق زندگی می کند آن که در این جا می بالد.
«اولدوز» را بگویند دلواپس نباشد
که عشق صمد را در وجود خویش جای داده ام.
صمد در وجود من و در قلب من است
.....
و انتقام خواهد کشید از دشمن خلق.

مرگ خیلی آسان می تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می توانم زندگی
کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم،
که می شوم، مهم نیست، مهم اینست که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی
دیگران داشته باشد...

ماهی سیاه کوچولو – صمد بهرنگی

اسد بهرنگی، برادر صمد، می گوید که او بیشتر در نامه ها دوست خطابش می کرده و عقیده داشته که رشته دوستی محکم تر از برادریست... اسد می گوید که در نامه های صمد، اثری از دردهای خانوادگی و شکایت ها و سلام ها یافت نمی شد....

صمد، در اوج بحرانی ترین روزها، به اسد برادر خود می نویسد: «غرض رفتن است، نه رسیدن، زندگی کلاف سر در گمی است، به هیچ جا راه نمی برد. اما نباید ایستاد. این که می دانیم نخواهیم رسید: نباید ایستاد. وقتی هم که مردیم، مردیم به درک!» هفدهم شهریور ماه ۱۳۴۷، درست سی و هفت سال پیش، صمد در پی ماهی سیاه کوچولو تن به آب زد و با پیوستن به ارس فاینال سکانس رزم را کلید زد. در محافل فرهنگی و ادبی غوغایی به پا شد. همه شوکه شدند. یاران و همزمانش و نیز برادرش اسد، هم چنان استبداد سلطنتی را عامل خاموشی و از میان برداشتن او عنوان می کنند.

بهرنگی:

«آیا نباید به کودک بگوییم که در مملکت تو هستند بچه‌هایی که رنگ گوشت و حتی پنیر را ماه به ماه و سال به سال نمی بینند چرا که عده ی قلیلی می خواهند همیشه «غاز سرخ کرده در شراب» سر سفره شان باشد. آیا نباید به کودک بگوییم که بیشتر از نصف مردم جهان گرسنه اند و چرا گرسنه اند و راه برانداختن گرسنگی چیست؟ آیا نباید درک علمی و درستی از تاریخ و تکامل اجتماعات انسانی به کودک بدهیم؟ چرا باید بچه های شسته و رفته و بی لک و پیس و بی سر و صدا و مطیع تربیت کنیم؟»

جلال آل احمد، روزگاری بسیار پیشتر از آن که به راه دیگر بغلتد، یار و همنشین صمد بود. جلال، اردیبهشت ماه ۱۳۴۶ را به یاد می آورد. سفر به تبریز. «با ساعدی، صمد بود، بهروز بود، آن یکی بهروز، کاظم بود و آن شب ها و آن شور بیات ها و آن عاشقی خواندن های بهروز و آن صبحانه های قهوه خانه "قله" و آن گپ ها که کشید به "طرح تبریز". صمد در برگشت با چه حوصله ای نشسته بود و از لغات مشترک فارسی و ترکی که فرمایش کرده بگویند آذری یک کتاب اول ابتدایی نوشته بود، تا بچه های آذربایجانی مجبور نباشند "سو" و "چرک" را با آب و نان بنویسند و نفهمند چرا!...» جلال آل احمد، او را برادر کوچک خطاب می کرد.

داریوش آزادی: کسی نمی تواند آثار صمد بهرنگی بخواند و نفهمد که صمد به دست ساواک کشته شده، اگر خفگان و سانسور آن موقع را به یادمان بیاوریم می فهمیم، که صمد در آب خفه نشد بلکه خفه اش کردند، البته هستند کسانی که منکر این حقیقت اند، چون که به کارشان نمی آید و خودشان هم از ته دل راضی به کشته شدن او بودند و هستند هر چند جرعت گفتنش را در انظار عمومی ندارند.

گردآورنده: داریوش آزادی

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ باز نویسی: ۱۳۸۵